

ص ص

فصل تابستان بود . آسمان صاف و آفتابی بود . صدایی از دریا به

گوش می رسید . صدف های کنار دریا زیبا و تماشایی بودند .

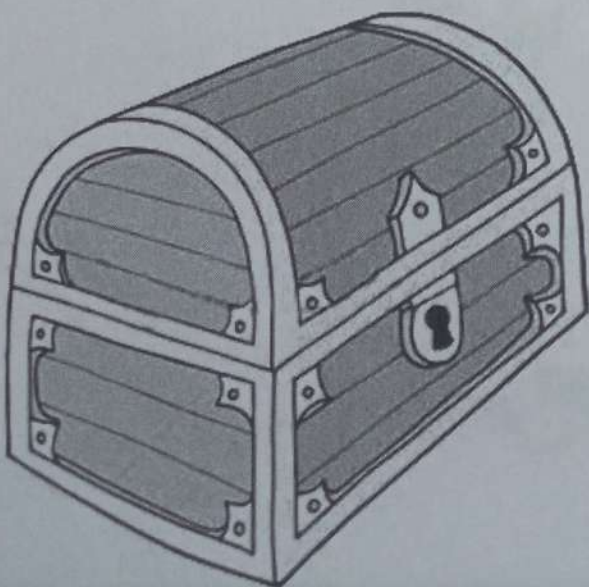
صادق صورت خود را با صابون مخصوص شست و به دریا نگاه کرد

یک صندوق روی آب بود . صادق صندوق را از آب گرفت .

آن را باز کرد و دید خالی است .

با خودش گفت : شاید از یک قایق

به دریا افتاده باشد .



ص صد

صِدَا مَخْصُوص صَاف صَدَف صَف صَابُون

صَنْدُوق صُورَت فَصَل صَدَّ صِيفِر قُرْص قَصْر

قِصَّة قَصَّاب صَادِق تَصْوِير صَلَوَات صُورَتِي

تَصَادُف صَنْدَلِي صَدِيقَة قَاصِدْكَ صِيَاد نِصْف

زَمِينِ صَاف صُورَتِ زِيَا

صِيدِ مَاهِي لِبَاسِ مَخْصُوص

